

تو به من آموختی...

تو ، از فراز

تو ، از نهایت

تو ، از حضور،

تو ، از متن ممهور آمدی...

از قله صبور و آرام آمدی ، همچون نسیم کوهساران

به دشت و دریا ، به کوه و صحرا ،

به همه بخشیدی ، همچون ابر بهاران

از آسمان آمدی ، مهربان و بخشنده

سینه شب را شکافتی ،

گریبان صبح را گرفتی ،

سوار بر خورشید ، تا سرزمین مشتاق شتافتی

استوار و بالنده.

دانه های منتظر

و شکوفه های آگاهی را،

به وسعت خالی دست های نسیم بخشیدی،

سرفراز و زاینده.

تو از پس کوچه های تنگ مدینه آمدی ،

دیوار های مزاحم

سقف های عصیان را ، شکافتی

و تولدی دیگر را به رحم های عقیم ،

و دامن های محروم سپردی.

تو از فراز،

تو از نهایت ،

تو از حضور ،

تو ، از متن ممهور آمدی

و جنین خفته دانش را که پنجاه ساله بود

به آغوش مادران مشتاق

به دامان پدران خسته ، نشاندی

با آن که منم دیر آمدم

و از پشت قرن ها ، امروز ، به زمین آمدم

اما تو ، آنقدر برایم ،

در شکاف سینه های صبور

و در وسعت دست های امین ، روزی گذاشتی

که تمامی مهمان های دور و نزدیکم را

می توانم سرشار کنم.

اگر از دیگران نمی گویم ، ناسپاس نیستم

من از آن ها ، وامی ندارم

بنازم تو را ، که این گونه به دور ها بخشیدی

و مرا وامدار هیچ کس نساختی.

در جشن غرور دانش ،

گرچه مرا راه نمی دهند ،

ولی هنگامی که به هدیه هاشان ، نگاه می کنم ،

شعله آرزویی ، هر چند کمرنگ ،

دلم را به آتش نمی کشد.

در وسعت آسمان سخاوت تو ،

چه جای حسرت اندک شراره ای.

۱

در هنگامه بلوغ ، که جبر ها را برایم فرستاده بودند ،

اگر درس تو نبود ، به کدام سو می رفتم ،

تو ، جزیره آزادی را در میان قساوت جبر ها ، نشانم دادی

با چشمی که تو در سینه ام گشودی ،

خود را ، در لایه های وراثت گم نمی کنم .

در میان رشته های تاریخ ، زنجیری نمی شوم .

در دست های خواهش و احساس ،

در چنگال خشم و نفرت ، به اسارت نمی روم .

من ، همراه عشقی ، که تو در سینه ام افروختی ،

می توانم ، حتی ترس هایم را به قدرت ،

و بخل هایم را به سخاوت بدهم .

من از تو ، قانون تبدیل را آموخته ام .

چگونه می توانم تو را ستایش کنم ؟

۲

تو مرا به مهمانی واقعه بردی ،

تو به من آموختی که با واقعه ، در چه زاویه ای ملاقات کنم .

از آن هنگام ، مرا حسرت هیچ واقعه ای نمی سوزاند .

در غلغله تهاجم ،

از میان طوفان شیشه ها ،

تو به من فریاد زدی که با مهاجم عمود نشینم.

به من که جسارت قیام را داشتم،

تو پیچش را آموختی.

این گونه تا قله های بلند راهی نیست.

این گونه از سنگینی واقعه هراسی نیست.

چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

۳

آن روزی که چاروق هایم را به پا کردم،

تو به من آموختی که از رنج هایم مرکب بسازم.

و با سختی، راحت باشم،

تو در من چشمی گشودی

تو در سینه ام وسعتی آوردی،

که رنج های بزرگ را، بارها تحقیر کرده ام.

تو مرا با « شاید » با « پایان شب » فریب ندادی.

چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

۴

آن روز که تو را تنها دیدم ، تنها و با شکوه ،

آن روز که از روی دست های بلند رسول ، به کنار خانه افتادی،

و سینه شکسته و صورت نیلی را ،

از میان شعله های سرکش ، به خاطر سپردی،

آن روز هم به من آموختی : تا در پشت در های بسته نمانم.

و آموختی تا سردارانم را

از دل دشمنانم بیرون بیاورم

تو در آستانه تنهایی ، راز « تولید » را برایم گشودی.

و به شیخ قونیه،

که با چراغ در جست و جوی « انسان » بود،

آموختی که انسان ساختنی است.

و آموختی تا در باغ دست هایش

رویش جوانه ها را انتظار بکشد.

من چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

۵

با هجوم سنگین قساوت ، تو آرام ایستادی.

خوب های زاینده را به دامن گرفتی

بدی های بی آرام را به محاصره دادی

از بی تفاوت های عقیم ، با حسرت گذشتی ،

و در گوش مبهوت من سرودی :

این ها موج های حادثه هستند.

خوب های زاینده و بد های بی آرام ع تازیانه طوفانند.

آن روز عصر

که چوپان های زنده تاریخ ،

گوسفندان اندک خود را می شمردند

و نوح مهربان ، بر روی دست موج ، فرزند خود را نگاه می کرد ،

تو که التهاب نهصد و پنجاه سال را در نگاه من دیدی ،

از گوسفندانی که با هر صدایی می رفتند ،

و با هر گرگی پیمان می بستند ، دامن کشیدی ،

و آهسته گفתי : اگر بخواهی همه را به دست بیاوری ، همه را از دست خواهی داد.

تو می توانی زمینه ساز باشی

این گونه ، رنجی نخواهی داشت

از تنهایی و تاریکی نخواهی سوخت.

در بطن تاریکی ، چراغ ها بارور می شوند

موسای تنها ، در دامان فرعون سر بلند می کند.

من چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

در دشت جنون ، که سربداران ایستاده بودند ،  
در صحرای سرخ خون ، که مردان ریشه دوانده بودند ،  
تو که به جاری خون ها ، و رویش سبز سرها ، نگاه می کردی ،  
به من که بغض سیاه در گلویم نشسته بود ،  
و اندام هزاران گیله مرد و ستار ، در حلقه اشکم شکسته بود ،  
و تجربه کوه و جنگل و شهر و کارگاه ، تار و پود همتم را گسسته بود ،  
امیدوار و مهربان ، آموختی ،  
کوچک ها ، وقتی که در جایگاه خود نشستند ،  
قدرت ها به صلیب مرگ بستند .  
تنها کسی می ماند که می زاید .  
کسی که با رنج انتظار به وسعت می رسد .  
کسی که در دشت دشمن ، فرزندان خود را می کارد ،  
می تواند خوشه های قیام خشم را ، از زمین بر دارد .  
تو با صلابت افزودی ، کوله بارت را زمین مگذار .  
از همان جا که تو می نشینی ، دشمن بر می خیزد .  
چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

به یاد دارم ، هنوز به سرزمین جوانی نرسیده بودم  
هنوز همراه سگ های ولگرد و بوف کور ،  
با به دشت های سیاه داستان نگذاشته بودم ،  
که تو آمدی ، و راز نگاه و رمز رابطه را برایم تفسیر کردی.  
آن جا که زردشت دنیا را به دو نیمه کرد : به خوبی و بدی بخشید ،  
آن جا که جوانی از مزینان ، انسان را به روح و لجن سپرد ،  
تو آمدی. تو به انسان و دنیا ، نگاه دیگر انداختی.  
تو به من آموختی که خوبی و بدی را در رابطه ها جستجو کنم.  
تو نشان دادی می توان از بدها ، به خوبی بهره گرفت.  
تو به من آموختی تا در دنیایی که بت ها را می شکنند ،  
راحت تر از بت ها بگذرم.  
تو زیبایی رنج ها را نشانم دادی.  
انسان فرزند راه بود ، و رنج ، تازیانه سلوک.  
من با نگاه تو زیبایی رنج ها را کشف کردم.  
این گونه راز هفت شهر عشق ، راز هفت بند هنر را ، گشودم.  
چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

در دهلیز پیچاپیچ رابطه ، آدمی سر گرفته ماتم بود.

با خود ، با جز خود ، با پدیده ها ، در هم تنیده بود.

کلاف رابطه در هم بود.

چشم غریزه نمی دید، چراغ علم نمی تابید.

و عقل خسته ، سرگران ماتم بود.

هنوز بر دل شیدا ، ردای حیرت بود...

که تو سوار بر خورشید ، از متن ممهور آمدی.

بر حیرتم بخشیدی ، آرام در تاریکی ام درخشیدی.

تا عصر دیروز که به دیدار حکیم همدان رفتم.

حکیم ، زنده بیدار را برایم ساخت.

و سفارش کرد تا آتش غضب را با نرمی شهوت مهار کنم.

اما تو صدا زدی ، این ها با همند ، در برابر هم نیستند.

و من آموختم که سروش زنده بیدار هم دروغ می گوید.

آن روز که از دروازه یونان گذشتم ،

حکیمی نوشته بود ، من پیامم را به دست منطق سپرده ام.

تو در جزیره ، امی ها را نشانم دادی

که برای منطق ، چاروق آموزش و آزادی ، می دوختند.

مدت ها گذشت تا دانستم ، امی ها از حضور ، بهره می گیرند.

در این چشمه زلال ، دست و روی علم و فلسفه را می شویند.

در کنار دجله ،

در بازار بغداد ، حکیمی از شک آغاز می کرد.

و تو خندیدی که شک ، با دو سوال آغاز می شود.

من امروز حضور تو را با سوال آمیخته ام.

من از گرداب تردید رهیده ام.

در بازار مغرب ،

عده ای متاع یقین می فروختند

کارشان رونقی نیافت.

به احتمال روی آوردند ، دستاوردهای فزونی گرفت.

امروز ، نامحتمل ها را جستجو می کنند ، شاید بیشتر به دست بیاورند ،

در ساحل خون آلود بصره ، تو به من آموختی ،

قبض و بسط آگاهی ، با شکر و کفر آدمی شکل می گیرد.

تو با اشاره گفتی ،

تا حکیم و عارف و عالم ، از کوره سرخ بلاء نگذرند ،

به وسعت زلال آگاهی ، راهی نمی یابند .

تو درس تمحیص را به من آموختی ،

من چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

۹

نمی دانم در دل خاموشم چه آتشی افروختی ،  
نمی دانم در شبستان سینه ام چه قندیلی آویختی ،  
نمی دانم چگونه مرا از معبر لحظه ها و قرن ا گذر دادی ،  
ولی می دانم بت هایی را که تا دیروز ، در هزار لای دلم نگاه می داشتم.  
امروز با نگاه تو ، با دست تو می شکنم.  
آدم هایی که آسمان آبی غرور من بودند ،  
امروز حتی یادشان بر سینه من سنگینی می کند.  
نمی دانم چه شبی بود آن شب قدر ،  
چقدر شیرین بود آن دیدار.  
تو مرا با ترازویی دیگر سنجیدی.  
تو وسعت سهمگین دلم را نشان دادی.  
آن شب با آتش سرکش تو ، به جشن تبخیر ، به جشن آزادی رسیدم  
آن شب حصار ها را به شهادت احساس کردم.  
امروز من شوریده به وسعت ایمان آورده ام.  
می بینی چگونه پوسته ی محبوب خود را می شکنم.  
و حیاتی دیگر و روزی دیگر را می خواهم.

من به غیب ایمان آورده ام  
می بینی بر دیوارها شوریده ام.  
من خودم را باور کرده ام.  
من جام عشق را نوشیده ام  
می بینی : من مست مستم.  
چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

۱۰

چه شبی بود ، آن شب قدر  
چقدر شیرین بود ، آن دیدار.  
تو مرا با قدر آشنا کردی ، و من به استمرار خویش رسیدم.  
این دل دریایی ام را ، تو به مهمانی « وسعت » و « کرامت » آوردی.  
تا چشم هایم ، دیدن ،  
و گوش هایم ، شنیدن را بیاموزند،  
تو مرا به ضیافت سرشار رسول پرکشاندی.  
در دنیای پیچاپیچ رابطه ها ، تو راز نگاه را به من آموختی  
فراست و اهمه ، اشراق خیال ، یقین اندیشه  
و تمامی دلم را به باران هدایت رسول سپردی.  
تو از رحمت ،

تو از وسعت محمد (ص) به من بخشیدی.

آن قدر برایم در شکاف سینه های صبور

و در وسعت دست های امین ، روزی گذاشتی

که تمامی مهمان های دور و نزدیکم را می توانم سرشار کنم.

اگر از دیگران نمی گویم ، ناسپاس نیستم.

من از آن ها وامی ندارم.

بار ها از مهمانی دست هاشان گرسنه باز گشته ام.

با توقعی که تو در باغ دلم کاشتی ، به پاییز آرزوهای کوچکشان رسیده ام.

از روزی که تو عطش را به من هدیه دادی ، دریای طوفانی آن ها،

در وسعت عطشناک دلم سرگردان است

دل دریایی ام ، در دنیای بزرگ آن ها زندانی است.

آسمان بلند این ها سقف کوتاهی است که سرهی آرزو را بر زانوی ماتم می نشانند.

من اگر در مدینه تازیانه خوردم ،

اگر تا کوفه ، در پس کوچه های عشق دویدم،

اگر تا امروز چشم انتظار ، به راه نشاندم ،

خوب می دانستم ، که هیچ کس دنیای گسترده ی مرا نمی فهمد

و آرزوی دل شوریده ام را نمی سنجد

دل بزرگتر از زندگی را چه کسی می فهمد؟

چه دانشی او را تجربه می کند؟

چه اندیشه ای او را می سنجد؟

دل دریاییم مهمان آسمان بزرگواری توست.

این شوریده را تو میشناسی.

من از جام تو نوشیدم.

و دیدم در تو آسمان آسمان ، ابر ماتم می بارد و تو آرامی.

چگونه می توانم تو را ستایش کنم؟

چگونه می توانم تو را سپاس گویم... .